گفت‌وگوی «جوان» با زکیه نصیری مادر شهیدان سیدجمال و سیدمهدی احمدپناهی از شهدای دفاع‌مقدس

شهدای خانه‌ام را فدای مادرشان حضرت زهرا(س) کردم

سیدجمال گفت بعد از شهادت مرا با لباس سپاه دفن کنید تا کوردلان بدانند که از روز اول من این لباس را به عنوان کفن خود انتخاب کردم

■ صغری خیل فرهنگ

روایت مادرانه‌های زکیه نصیری از فرزندان شهیدش بسیار شنیدنی است. او از سیدجمالش برایمان گفت که در پدافند شلمچه آسمانی می‌شود و در وصیتنامه‌اش از مادرش می‌خواهد بعد از شهادت او را با لباس سپاه دفن کنند تا همه معاندان و کوردلان بدانند که از روز اول او این لباس را به عنوان کفن خود انتخاب کرده است. مادر از سیدمهدی هم روایت می‌کند و از لحظات آخر وداعشان می‌گوید که سرش را از پنجره اتوبوس بیرون آورده و فریاد زده بود مادر «شهادت!» همین کلمه کافی بود تا مادر متوجه شود او دعای شهادت می‌خواهد و خیلی زود شهادت در تک جزیره مجنون نصیب پسرش سید مهدی شد. متن پیش‌رو ماحصل گفت‌وگوی ما با زکیه نصیری مادر شهیدان سیدجمال و سیدمهدی احمدپناهی است.

از خودتان بگویید، اهل کجا هستید و چند فرزند دارید؟

ما اصالتاً اهل محله قدیرآباد سمنان هستیم. حاصل زندگی من و همسرم سیدجواد پنج فرزند پسر و یک دختر بود که دو فرزندم سیدجمال و سیدمهدی در دوران دفاع مقدس به شهادت رسیدند. همسرم سیدجواد از کاسب‌های معتمد شهر بود؛ انسانی بسیار معتقد و مقید. اهل پرداخت خمس بود. وقتی بچه‌ها را باردار بودم و به مهمانی یا مراسمی می‌رفتم تأکید می‌کرد: «درجایی که می‌دانی اعتقادی به خمس دادن ندارند، طعامی نخور.» قبل از تولد سیدجمال چنین اتفاقی برایم افتاد. تأکید زیادی بر این امر داشت و معتقد بود رعایت همه این موارد و اصول پرِ عاقبت بخیری بچه‌ها تأثیر می‌گذارد.

قطعاً شهادت سیدجمال و سیدمهدی هم متأثر از همین توجه به اعتقادات و مبانی اسلامی است. مایلیم از اولین شهید خانه‌تان بیشتر بدانیم.

اولین شهید خانه‌ام سیدجمال بود. او متولد ۲۳دی سال ۱۳۴۳ بود. دوره متوسطه دبیرستان سیدجمال همزمان با تظاهرات مردمی علیه رژیم پهلوی بود. سال ۱۳۶۰ همراه دوستش شهید امید صفایی در مدرسه رسول اکرم (ص) قم ثبت‌نام کرد اما بعد از چند ماه درس خواندن در حوزه، به دلیل حضور در جبهه تحصیل علوم حوزوی را رها کرد. او مسئولیت بخش آموزش عقیدتی بسیج و سرکشی به برخی پایگاه‌های روستایی را نیز بر عهده داشت.

اولین اعزامش سال ۱۳۶۰ بود. سیدجمال سال ۱۳۶۴ به عنوان نیروی رسمی سپاه، در تیپ ۱۲ قائم آل‌محمد(ص) مشغول شد. از دور که او را دیدم، خوشحالی را در وجودش احساس کردم. دوست داشت آن لباس را بپوشد. همرزمانش می‌گویند خبر داشتیم که سیدجمال می‌خواهد در سپاه استخدام شود. وقتی او را در لباس سپاه دیدیم، در آغوشش گرفتیم و گفتیم: «سید! لباس سبز سپاه به شما می‌آید.» سید گفت: «حالا دیگر سرباز امام زمان (عج) هستم.» پسرم ۱۲بار به جبهه اعزام شد و در عملیات‌های آزادسازی بستان(طریق‌القدس)، عملیات محرم، والفجر مقدماتی، والفجر یک، پاتک‌های خیبر، بدر، والفجر ۴، کربلای یک و کربلای ۵ شرکت کرد. بیسیم‌چی گروهان و گردان، مسئول دسته و معاون گروهان از جمله مسئولیت‌های او در جبهه بوده است.

گویا در جبهه لقبی هم پیدا کرده بود؟

لقب «دلاور» را سیدجمال پس از پنج سال حضور در جبهه برای خود ثبت کرد. او با این نام شناخته شده بود. در اردیبهشت سال ۶۵ مقارن با نهم ماه رمضان، در عملیات مهران واقع در تپه‌های رضاآباد برای دومین بار مجروح شد. او افتخار این را داشت که بیش از ۵۵ ماه در جبهه حضور داشته باشد. بعد از چهار، پنج سال رفتن و آمدن‌هایش به جبهه به او گفتم: «سیدجمال! هر چه از دستت برمی‌آمد انجام دادی، حالا به درس‌هایت برس.» گفت: «دوستانم می‌روند و شهید می‌شوند من چطور درس بخوانم؟ می‌توانم در جبهه این دو تا کار را با هم انجام دهم.»

مرخصی که می‌آمد از حال و هوای جبهه برایتان روایت می‌کرد؟

رفتن به جبهه برایش آسان بود. مرخصی که می‌آمد، چند روز می‌ماند و بعد می‌رفت. به ذهنم رسید جبهه باید جای امنی باشد که هر بار سیدجمال می‌رود، سالم برمی‌گردد. گاهی اوقات هم خیال می‌کردم این پسر مظلوم گوشه‌ای می‌ایستد و جلوی توپ و تانک نمی‌رود. برادرم که هم رزمنده و هم همرزم سیدجمال بود، می‌گفت: «در یک اعزام و در یک عملیات با هم بودیم. سیدجمال هر کاری انجام می‌داد. وسط آتش دشمن اگر لازم می‌شد به آب می‌زد و غواصی می‌کرد. پیروزی در عملیات برایش مهم بود.» در آن عملیات سیدجمال با چند ترکش مجروح شد. آنقدر در منطقه ماند تا بهتر شد و بعد به خانه برگشت. دو سه روزی می‌شد که از جبهه آمده بود. سیدجمال که در خانه می‌ماند، کسی متوجه نمی‌شد اما این دفعه کم حرفی‌اش دلیل دیگری داشت. به حیاط رفتم. با دیدن من سلام کرد. کنارش نشستم و گفتم: «مادر! یادم رفت بپرسم. این بار با دایی کاظم در یک منطقه بودید یا نه؟» لبخند زد و گفت: «در منطقه که بودیم، دایی گفت خوش به حالت سیدجمال! با رضایت پدر و مادرت به جبهه آمدی و خوشحالی، اگر الان شهید شوی آنها هم راضی‌اند! دایی راست می‌گفت، شهید هم بشوم خیالم راحت است.» بار آخری که می‌خواست به جبهه برود، رو به من کرد و گفت: «اگر امکان داشت بعد از شهادتم من را با لباس سپاه دفن کنید تا کوردلان بدانند که از روز اول من این لباس را به عنوان کفن خود انتخاب کردم و با آن حق کسی را هم ضایع نکردم.»

> من و عروسم کناری ایستادیم. سیدمهدی سوار شد. شیشه‌ها را یکی یکی نگاه می‌کردم و دنبالش می‌گشتم تا او را دیدم. تا نیمه بدنش را از شیشه بیرون آورد و گفت: «مادر! خداحافظ.» سیدجلال را هم دیدم کنارش نشسته بود. بیشتر از سیدمهدی نگران او بودم. فرزندش را بغل گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: «خدایا! این بچه را ناامید نکن.» ماشین‌ها حرکت کردند

چطور فرزندی برای شما بود؟

می‌خواهم یکی از شاخصه‌های اخلاقی سیدجمال را با بیان خاطره‌ای روایت کنم. یک روز در آشپزخانه مشغول شستن ظرف‌ها بودم که با شنیدن صدای سیدجمال همه توجه‌ام به بیرون جلب شد. از پنجره آشپزخانه به بیرون نگاهی انداختم. همیشه چند نفری عضو پایگاه بسیج و مسجد بودند و وقت نماز و بعد از آن بیرون مسجد همدیگر را می‌دیدند و صحبت می‌کردند. جوانی در میانشان دیده می‌شد که ظاهرش به مسجدی‌ها نمی‌خورد. یک ساعت بعد سیدجمال به خانه آمد. تا او را دیدم پرسیدم: «مادر! با آن جوان چکار داشتید؟» گفت: «اگر ما دور و بر این جوان‌ها نباشیم، آدم‌های فرصت‌طلب و ناباب با آنها دوست می‌شوند. ما باید راهنمایی‌شان کنیم تا به جبهه بروند و آنجا را خالی نگذارند.» مدتی بعد با صحبت‌های سیدجمال، آن جوان راهی جبهه شد و بعد هم خبر شهادتش بود که بهت‌زده‌مان کرد. او به خواست خداوند، عاقبت بخیر شد. شاید با دعای آن جوان‌ها بود که پسرم سیدجمال هم به آرزویش رسید و در پدافند شلمچه آسمانی شد.

از شهادت سیدجمال چطور مطلع شدید؟

نزدیک غروب چند نفر به منزلمان آمدند. پدر شهیدصفایی همراهشان بود. دو نفرشان را نمی‌شناختم. در اتاق پذیرایی نماندم به آشپزخانه آمدم تا چای بریزم. وقتی همسرم آمد، گفتم: «آقا! ما صبح منزل شهیدصفایی بودیم برای چه دوباره منزل ما آمدند؟ مگر خودشان مهمان ندارند؟» گفت: «خودت موقع رفتن بیا و از پدر شهیدصفایی بپرس.» هنگام خداحافظی بیرون رفتم. از پدر شهید سؤال کردم. سرش را پایین انداخت. حرفی نزد و از خانه بیرون رفت. (صبح من و همسرم برای مراسم شهید امید صفایی رفته بودیم.) از طرفی تا عید چند روز بیشتر فرصت نداشتم و کارهای خانه هم مانده بود. احساس می‌کردم خبری شده است. خودم را به تمیز کردن مشغول کردم. نیمه شب همسرم برای خواندن نماز بیدار شد. خوابم نمی‌برد. فکر مهمان‌های سر زده آرامم نمی‌گذاشت. بعد از خواندن نماز صدایم کرد و گفت: «بیداری؟ بلند شو نماز بخوان و کارهایت را بکن!» گفتم: «نصف شب است! فردا هم روز خداست.» جانمازش را جمع کرد و آهسته گفت: «صبح که برای مراسم ختم شهیدصفایی رفتیم، حاج آقا عبدوس به من خبر داد که سیدجمال شهید شده است فردا همه فامیل‌ها می‌آیند اینجا وقت نداریم.» گفتم: «اما وقتی من از آقای عبدوس پرسیدم شهید داریم یا نه، حرفی نزد.» همسرم گفت: «در مجلس ختم خبر را به من داد. وقت نداریم باید کارها را انجام دهیم.» هر دو آماده به کار شدیم. دو هفته پیش نامه‌اش به دستمان رسید، با خوشحالی باز کردیم و خواندیم. نیمه‌های آن بودم که احساس کردم، نوشته‌اش بوی خاصی می‌دهد. ادامه که دادم نوشته بود: «اگر نامه‌ام مثل قبل نیست و نام همه را برده‌ام خیال نکنید که من می‌خواهم شهید بشوم، می‌خواستم کاغذ خالی نباشد. هنوز وقت چنین واقعه‌ای نرسیده، امیدوارم این اتفاق بیفتد.» و دقیقاً دو هفته بعد همسرم خبر شهادتش را به من داد.

آخرین وداعتان با سیدجمال چطور گذشت؟ پیکر شهید را دیدید؟

اتفاقاً خیلی منتظر بودم تا من را بالای سر پیکرش ببرند، اما خبری نشد. به پسرم، سیدجلال گفتم: «مادر! کی سیدجمال را می‌بینم؟» گفت: «نمی‌شود مادر، نمی‌توانی او را ببینی.» یکی دو ساعت بعد، با اصرار بالای سر جنازه رفتم. نیمه صورتش را که با پنبه درست کرده بودند دیدم. گفتم: «مادر جان! من لیاقت ندارم مادرت باشم، مادرت فاطمه زهرا (س) است. سلامم را به ایشان برسان و دعا کن بتوانم پیام‌رسان خونت باشم.» سیدجمال در ۱۹ اسفند ماه سال ۱۳۶۵ در عملیات پدافندی در منطقه شلمچه هنگام زدن خاکریز، با برخورد ترکش خمپاره به صورت و قلبش شهید شد. پیکر مطهرش در امامزاده یحیی(ع) سمنان به خاک سپرده شد.

برویم سراغ شهید بعدی‌تان، سیدمهدی متولد چه سالی بود؟

سیدمهدی در ۱۵ بهمن ۴۹ به دنیا آمد. همسرم می‌گفت: «اگر پسر شد نامش را سیدمهدی و اگر دختر شد نامش را نرجس می‌گذاریم.» کمی بعد خدا سیدمهدی را به ما عطا کرد. پدرش دوست داشت او وقتی بزرگ شد به حوزه علمیه برود و روحانی شود تا به آقا امام زمان (عج) و اسلام خدمت کند! سیدمهدی هم تمام تلاشش را کرد تا پدرش را به آرزویش برساند. او پس از گذراندن دوم راهنمایی، به حوزه علمیه مهدی‌شهر رفت. یک سال بعد هم برای ادامه تحصیل به حوزه علمیه قم رفت.

طلبه خانه‌تان چطور سر از جبهه و جنگ درآورد؟

زمستان سال ۶۵ وقتی بعثی‌ها به شهرهای ایران از جمله قم حمله کردند درس‌های حوزه مدتی تعطیل شد. سیدمهدی از فرصت استفاده کرد. به سمنان آمد و در پادگان شهید کلاهدوز، دوران آموزش نظامی را گذراند. او در ۲۲ بهمن همان سال، از طرف بسیج با برادرش سیدجمال به جبهه رفت.

مشکلی با حضورش در جبهه نداشتید؟

آنقدر اصرار کرد که دیگر کلافه شدم. من و پدرش به هر زبانی می‌خواستیم راضی‌اش کنیم، نمی‌توانستیم. گفت: «دوستانم می‌روند، من نروم؟!» پدرش گفت: «من و برادرت سیدجلال می‌رویم. سیدجمال هم تازه شهید شده و مادرت تنهاست. بمان هر وقت به سن قانونی رسیدی برو!» گفت: «اگر جنگ تمام بشود چه کنم؟!» گفتم: «صدامی که من دیدم فکر می‌کند این خاک حقش است و باید بماند. نگران نباش تو هم می‌روی.» اما باز اصرار کرد. حتی گفتم تو طلبه‌ای باید درست را بخوانی، گفت: «امروز امام خمینی (ره) فرمان داده است جبهه به نیرو نیاز دارد. طلبه بودن وظیفه است و جبهه رفتن تکلیف.» گفتم: «تا اینجا برای درست خیلی زحمت کشیدی.» گفت: «هر چیزی به وقت خودش، در حال حاضر خدمت در جبهه تکلیف است.» من و پدرش با دیدن آن همه علاقه برای عمل به تکلیفی که بر دوش داشت، سکوت کردیم و او هم راهی شد.

زمان شهادت برادرش سیدجمال در جبهه بود؟

بله وقتی عملیات کربلای ۵ تمام شد به خانه برگشت. یکی از همرزمانش می‌گفت در جریان عملیات و بعد از شهادت سیدجمال جلوی درِ سنگر سیدمهدی رفتم. گفتم: «سیدمهدی! می‌خواهی بروی؟» گفت: «شما هم راه بیفتید، بزرگ‌تر از ما هستید. سن ما کم است. تجربه کمتری هم داریم. پشت سرتان هستیم.» انگار حواسش نبود. با تردید گفتم: «می‌دانی داداشت، سیدجمال شهید شده است؟» گفت: «می‌دانم. آنها رفتند و ما را جا گذاشتند. حالا در بهشت هستند. ما هم به عملیات می‌رویم.» تیر ماه ۶۶ بود که برای بار دوم اعزام شد و در جزیره مجنون با سمت کمک آرپی‌جی‌زن به جهادش ادامه داد.

قطعاً شهادت برادر دلتنگش کرده بود. از انتظارش برای شهادت بگویید.

از همان ابتدا همه حرفش این بود که «مادر! دعا کن شهید شوم.» گفتم: «مادرجان! سیدجمال چند بار رفت تا شهادت نصیبش شد، حالا یک بار رفتی و می‌خواهی... الله اکبر!» بعد کنارش نشستم و گفتم: «جوانی و دنیا زیباست. از زیبایی‌هایی که خدا حلال کرده است استفاده کن. گذشته از همه این حرف‌ها پدر و برادرت، سیدجلال، جبهه‌اند تو یک وقت دیگر برو!» گفت: «دوستانم رفته‌اند و من مانده‌ام. مادر! شهادت، شهادت!» آخرین لحظات خداحافظی‌اش یکی از همرزمانش به نام علی صفری می‌گفت جلوی اتوبوس‌ها که رسیدیم، هر دو ایستادیم. ساک‌هایش را زمین گذاشت. همدیگر را بغل کردیم. گفتم: «سیدمهدی! نوربالا می‌زنی؟ نکند از دستمان بپری؟» سرش را پایین انداخت. بعد از چند لحظه سکوت گفت: «هر طوری می‌خواهی فکر کن، اما خودم می‌دانم کی هستم.» حرف را عوض کردم و گفتم: «ای بابا! چقدر وسیله برداشتی؟ دو تا ساک پر شده.» عرق روی پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد و گفت: «فکر کردم شاید در منطقه و گرمای جنوب بادبزن به درد بچه‌ها بخورد، ۵۰ تا گرفتم با خودم به جبهه ببرم.»

از آخرین وداعتان با سیدمهدی خاطره‌ای دارید؟

آخرین بار با برادرش سیدجلال اعزام شد. وقتی اتوبوس‌ها ایستادند، بدرقه‌کننده‌ها تحرکشان بیشتر شد. در دقیقه‌های آخر، روبوسی می‌کردند و اشک می‌ریختند. من و عروسم کنارِ ایستادیم. سیدمهدی سوار شد. شیشه‌ها را یکی یکی نگاه می‌کردم و دنبالش می‌گشتم تا او را دیدم. تا نیمه بدنش را از شیشه بیرون آورد و گفت: «مادر! خداحافظ.» سیدجلال را هم دیدم کنارش نشسته بود. بیشتر از سیدمهدی نگران او بودم. فرزندش را بغل گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: «خدایا! این بچه را ناامید نکن.» ماشین‌ها حرکت کردند. سیدمهدی برایم دست تکان داد و گفت: «مادر! شهادت.» رو کردم به عروسم و گفتم: «خانه هم این حرف را تکرار می‌کرد. به این زودی شهادت نصیبش نمی‌شود.» اما ۱۰ روز بعد خبر شهادت سیدمهدی را برایم آوردند.

شهادتش چطور رقم خورد؟

در ۲۹ تیرماه سال ۶۶ با برخورد ترکش به کمر، در تک جزیره مجنون شهید شد. نحوه شهادتش را از زبان حجت‌الله ادب همرزم شهید برایتان روایت می‌کنم: «ما عملیات ایذایی را برای گمراه کردن عراقی‌ها انجام دادیم. عملیات اصلی در منطقه جزیره مجنون بود. قسمتی از جزیره را نیروهای دشمن گرفته بودند. خاکریز اول در امتداد مرز زده شد و خاکریز دیگر در امتداد آن قرار داشت. با سیدمهدی و حاج محمود اخلاقی با هم بودیم. منطقه یک لحظه هم آرام نمی‌شد. قطعه‌های بدن بچه‌ها را می‌دیدیم. سیدمهدی از ما جدا شد. با رفتن او گلوله تانکی کنارم خورد و با موج آن افتادم. صداها را مبهم می‌شنیدم. بچه‌ها می‌گفتند «سیدمهدی شهید شد.» وقتی پیکرش را آوردند اصرار کردم که او را ببینم. اما سیدجلال مخالفت کرد و گفت: «مادر! نمی‌شود، نباید او را ببینی.» گفتم: «مادر! قول دادی سیدمهدی را ببینم، حالا می‌خواهم او را ببینم.» داخل سالن شدم و رفتم بالای سر جنازه سیدمهدی. به او نگاه کردم. اگر برادرش، سیدجلال، او را شناسایی نمی‌کرد شک می‌کردم که جنازه پسرم است. سیدمهدی نشانه‌ای نداشت. به او گفتم: «مهدی جان! سلامم را به مادرت زهرا(س) برسان و بگو روز قیامت گوشه چشمی به من گناهکار روسیاه کند!» شهدای خانه‌ام را فدای مادرشان حضرت زهرا (س) کردم.

بخش‌هایی از وصیتنامه سیدمهدی را برایمان بخوانید.

سیدمهدی در وصیتنامه‌اش اینگونه نوشته بود: «ای مردم! جبهه را خالی نگذارید و اسلحه شهیدان را بردارید! می‌دانید برادرانی که در جمع ما بودند، وقتی دیدند درخت اسلام به خون نیاز دارد خونشان را نثار کردند. حال جای اینها خالی است و باید به ندای امام که رفتن به جبهه از اهم واجبات الهی است لبیک گفت. باید در صفوف پیکار با دشمنان اسلام و انسانیت شرکت کرد.»

شهید سید جمال احمد پناهی

شهید سید مهدی احمد پناهی

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۹۸۹

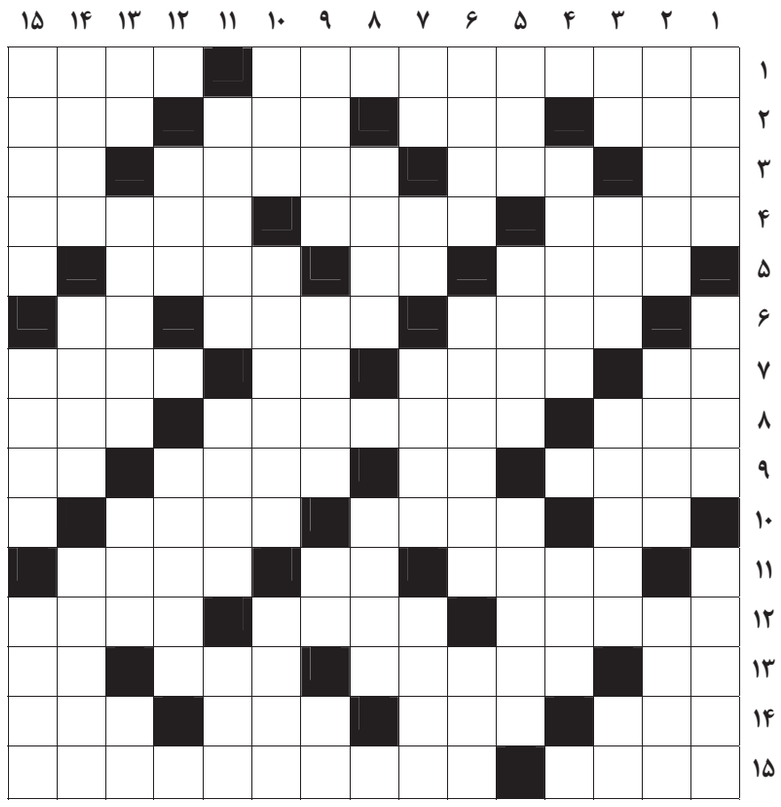

از راست به چپ

■ ۱ـ مکانی پرجاذبه در کربلای معلی- ورزش سبک ■ ۲- گل خوشبو- کشور اینکاها- شهر هزار سنگر- مرتبه اجتماعی ■ ۳ـ راندن مزاحم- کلس- وسیله‌ای برای اندازه‌گیری قطر لوله- بخار دهان ■ ۴ـ ناموزون- اصل و نسب- بازیکن رئال مادرید ■ ۵- تفرجگاهی در شمال تهران- شبنم- نوعی خاک رس ■ ۶- خشک- استعمال، استفاده- جوی خون ■ ۷ـ رودی در ایتالیا- دیدن- خرابکاری اینترنتی- خلق و خو ■ ۸- سدی در تهران- با زور و قلدری و به ناحق- ایستگاه قطار ■ ۹- سرمربی پرسپولیس- دشمن سخت- شهریار افسانه‌ای- رود آرام ■ ۱۰ـ نفس- سرسلسله افشاریه- پرده‌در ■ ۱۱ـ آحاد- شاخ حیوان- اژدهای افسانه‌ای یونان باستان ■ ۱۲- اتومبیل ایتالیایی- سلاح خطرناک- اقیانوس کبیر ■ ۱۳- از باشگاه‌های فرانسه- سیخ کباب- بخشش- گشوده ■ ۱۴ ـ سحر باران مغولان- پایتخت سوئیس- جرقه آتش- گمراهی ■ ۱۵ـ مظهر- بزرگ‌ترین غزل‌سرای سده یازدهم هجری و نامدارترین شاعر زمان صفویه است

از بالا به پایین

■ ۱ـ پیاده شطرنج- چاق و چله- مرحبا ■ ۲ـ یاقوت- یگانه و یکتا- انتخاب شماره تصادفی در رایانه ■ ۳ـ دور دهان- جواب مثبت- علم شعبده- علامت جمع ■ ۴- جایزه سینمایی- بلا و مصیبت ■ ۵- نصف نخود- وزیدن باد- ناپیدا ■ ۶ـ فرمان کارگردان- قله الموت قزوین- از امراض جلدی ■ ۷- صورت- مرغابی- نوگرایی- شهری در لرستان ■ ۸ـ بیوه- تافتن ■ ۹ـ سرگرد قدیمی- شراب- یار هم- نیمه تاریک زمین ■ ۱۰ـ مورچه- نوعی گل سرخ و صورتی- خانه آذری ■ ۱۱ـ صاحب منصب قزاق که مجلس شورا را او بمباران کرد- ترشی بادمجان- گریختن ■ ۱۲ـ بدبوی پرخاصیت- قسمت کم‌عمق رودخانه ■ ۱۳- باران اندک- پستاندار کوچک درختی امریکا- تیره- حرف صلیب ■ ۱۴- بخش هلالی و سپید ناخن- واحد اندازه‌گیری زاویه- خارشتر ■ ۱۵- غوطه‌ور- طرحی در قالی- غذایی که حداقل یک بار در هفته مصرف آن سفارش شده است

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۳		۵	۱		۸	۷	
۱				۷		۹		
۷			۸	۴				
		۴					۳	
		۶					۱	۲
		۸	۷					
				۶	۵			۹
	۹		۳				۲	۴
	۵				۲			

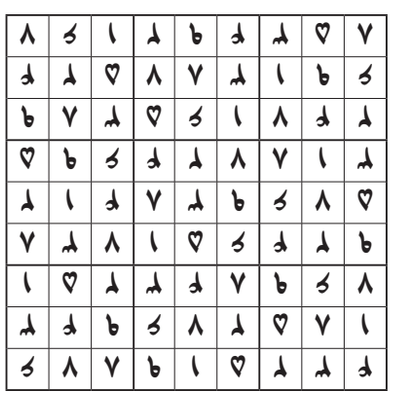

جدول کلمات متقاطع
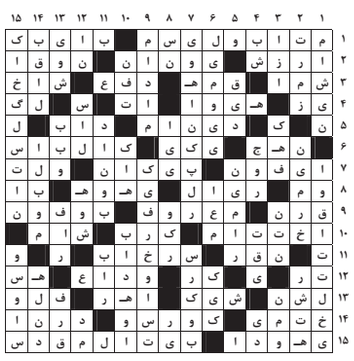
پاسخ جدول شماره ۵۹۸۸